

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

HEAVEN OFFICIAL'S BLESSING

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰

✿ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

فصل ۹۵ - ذهن آشفته ای که مهربانی قلب را بی پاسخ میگذارد.



در یک آن چشمان شیه لیان با شگفتی باز شدند.

در زندگیش هیچ کس تا کنون اینطور با او رفتار نکرده بود...

اول: کسی جراتش را نداشت و دوم: هیچ کس نمیتوانست هرچند این شخص مانند شیطان سریع بود و چنان ناگهانی در برابرش ظاهر شد که او حتی شانس دفاع از خود را هم نداشت بهمین دلیل در چنین موقعیتی گیر افتاد. از خود بی خود شده سراسیمه دست و پاهاى خود را تکان میداد تا آن شخص را به عقب هل دهد ولی در عوض مقدار زیادی آب به گلویش رفته و حالتی چون خفگی گرفت همچنان که گلویش به خرخر افتاده بود میلیونها حباب آب را از دهان بیرون داد. در زیر آب این عملی اشتباه بود.

بنابراین آن دست دور کمرش را محکمتر گرفت. بدنهایشان بهم نزدیک تر شد. شیه لیان هنوز تقلا میکرد دستانش را جلوی سینه خود قرار داده اما نمیتوانست حرکت کند. لبهایش با بوسه ای بسیار عمیق مهر شدند و یک موج ملایم و مهربانانه هوا از گلویش گذشت. او بهت زده سرنوشت خود را پذیرفت. بالاخره توانست صورت آن شخص را ببیند... او هواچنگ بود!

لحظه ای که فهمید هواچنگ در برابرش است دست از تقلا کشید و میلیونها میلیون فکر به سرش هجوم آوردند که همه شان برای این مکان و این زمان نامناسب بودند مانند این فکر: *خب پس این هواچنگه! بگو چرا سرد بود! اشباح نیازی به نفس کشیدن ندارند ولی اون تونست به من هوا برسونه؟ اشباح تو آب غرق نمیشن؟*

بعد ناگهان هواچنگ نیز چشمانش را گشود.

شیه لیان وقتی از این فاصله نزدیک به آن چشمان جوهری خیره شد در جا یخ بست. دوباره شروع به دست و پا زدن کرد. دستانش را مانند یک اردک خنگ دور خودش تکان میداد و آنقدر مسخره به نظر میرسید که انگار داشت خودش را غرق میکرد. هواچنگ دستان او را متوقف کرد. بازویش هنوز محکم دور کمر شیه لیان پیچیده شده بود او را گرفته و شنا کنان با سرعت زیادی بالا رفت. طولی نکشید که هر دو به سطح آب رسیدند.

آب یخ بسته و هوا بسیار سرد بود اما تمام بدن شیه لیان میسوخت. لحظه ای که آندو شنا کنان به روی آب رسیدند شیه لیان میخواست سریع رویش را برگرداند و برود ولی آن توده سیاه هنوز در بالای آب ها می چرخید با چشمانی درنده تماشا میکرد وقتی متوجه شد کسی از آب سر بیرون آورده با سرعتی وحشت آور به آن سمت خیز برداشت.

شیه لیان کمی سر خود را چرخاند و هواچنگ دستش را پشت سر او نهاده و دوباره او را برگرداند. لبهایشان دو ثانیه از هم جدا نشدند که حالا دوباره محکم بهم چسبیدند. لبهای شیه لیان بخاطر این بوسه درد گرفته و کرخت شده بود شیه لیان حس میکرد دارد توان خود را از دست میدهد.

اگر هر کس دیگری بود الان با شمشیر سینه اش را میشکافت ولی از آنجا که این هواچنگ بود او واقعا کم آورده و نمیدانست باید چه کند. از شدت اندوه کم مانده بود اشک بریزد. بعد در پشت صورت هواچنگ هزاران تا میلیونها پروانه نقره ای را دید که در کنار آنها آب را شکاف میدادند.

با یک صدای تیز باران سنگین پروانه ها مانند گلوله از روی سطح آب پریدند. انعکاس حرکت بالهایشان مانند شمشیری تیز و برنده بود. در میان جیغ های بی امان شبخ بچه در برابر هجوم پروانه ها توده سیاه پراکنده شده و سعی داشت در مسیرهای مختلفی فرار کند. هرچند آن پروانه ها مانند توری از زمین تا آسمان را پوشیده بودند و راهش را بستند اهمیت نداشت چقدر وحشیگری میکرد با خودش را به آن میکوبید نمیتوانست از سد آنها بگذرد.

هواچنگ حتی بالای سر خود را نگاه هم نمیکرد. شیه لیان را تنگ در آغوش کشیده و یکبار دیگر به زیر آب رفتند و لبهایشان بالاخره از هم جدا شد.

همین که لبهایشان از هم جدا شد موج هوا از دهان شیه لیان در زیر آب حباب ایجاد کرد. هواچنگ با دست آزادش یک تاس را پرتاب کرد. تاس با سرعتی زیاد درون آب می چرخید، قدرتمندانه در نوسان بود. آنقدر چرخید تا بالاخره آرام گرفت. بعد آندو دوباره به سطح آب رفتند.

اینبار ساحل دریاچه چندان از آنان دور نبود و هواچنگ شناکان شیه لیان را به آن سمت برد. مشخص نبود آنجا ساحل کجاست نور و صدای جمعیت شنیده میشد. جایی نزدیک اما بسیار دور بنظر میرسید. پشت سرشان در روی آبها، دسته پروانه ها به سمت آسمان شیرجه میزدند و توده سیاه را در اسارت گرفته بودند و به سمت آن نورها در دور دست حرکت میکردند. تنها چیزی که باقی ماند صدای ناله آن شبخ بچه بود که گریه کنان میگفت: «مامان!»

هر دو به سمت ساحل رفتند. با سنگینی خاصی روی زمین نشستند بهم نگاه

کردند و شیه لیان بالاخره توانست هواچنگ را خوب تماشا کند.

در واقع تنها چند روز بود که اینان راهشان از هم جدا شد ولی شیه لیان احساس میکرد انگار از آخرین باری که همدیگر را دیده اند زمان زیادی گذشته است. هر بار که همدیگر را میدیدند هواچنگ به شیوه خاصی خوب به نظر میرسید. اینبار او نسبت به قبل چند سالی بزرگتر به نظر می آمد. صورتش همیشه زیبا بود و تصویرش از آب نیز درخشان تر بود.

موهایش سیاه بودند و صورتش سفید و درخشان و درست روی گونه اش، یک نخ سرخ کوچک به شکل عجیبی حرکت میکرد. این اولین بار بود که شیه لیان برآمدگی پیشانی او را به وضوح میدید. همین صورتش را اغوا کننده تر و زیبا تر نشان میداد. مردمک های سیاهش که هاله کشتار از آنها ساطع میشد پر از لطافت و افسونگری بودند و ظاهرش را به منتهی درجه زیبا تر نشان میدادند.

هواچنگ به ابروهایش چین داده بود. پس از چندباری عقب نشینی و پس از چند نفس کوتاه دهانش را باز کرد تا حرف بزند صدایش از قبل واضح تر بود: «اعلی حضرت ... من ..»

سر تا پای شیه لیان خیس بود و آب از سر و رویش چکه میکرد. لبهایش ورم داشتند چشمانش هیچ حالتی نداشتند و پس از یک گیجی عجیب من من کنان گفت: «من....من...من....»

او با لکنت «من» را تکرار میکرد بعد ناگهان با صدای خنده داری گفت: «

من یه کم گرسنمه!»

با شنیدن این حرف هواچنگ شوکه شد.

شیه لیان که هنوز از شوک خارج نشده بود با پریشانی ذهنی گفت: «نه...من...من...من یه کمی خوابم میاد...»

او از جا پرید و پشت به هواچنگ روی زانو نشست. دستانش را روی زمین نهاد و من من کنان دنبال چیزی میگشت پشت سرش هواچنگ پرسید: «دنبال چی میگردی؟»

شیه لیان ناخودآگاه به او نگاه نمیکرد در نهایت گیجی گفت: «دنبال یه چیزی میگردم ... دارم دنبال کلاهم میگردم ... کلاه بامبویی من کو؟»

اگر کسی او را میدید و این صحنه مسخره در برابرش آشکار میشد فریاد میزد: «کارش تمومه!! اون خل شده رفته!»

ولی در واقع شیه لیان هیچ وقت تجربه چنین چیزی را نداشت و آن شوک آنقدر بزرگ بود که سبب شد او گیج و منگ شود. شیه لیان با کمک دستها و زانوهایش روی زمین می خزید هنوز پشتش به هواچنگ بود و به این طرف و آن طرف حرکت میکرد و من من کنان میگفت: «..... من ... نمیتونم پیدااش کنم ... الان میرم ... میخوام برم یه چیزی بخورم باید برم یه کمی آشغال جمع کنم ...»

« » هواچنگ گفت: «من متاسفم!»

وقتی احساس کرد از پشت به او نزدیک میشود شیه لیان روی پا پرید و با

صدایی چون ناله گفت: «من دارم میرم!»

حالتش شبیه ناله ای برای درخواست کمک بود. هواچنگ با عجله گفت: «نه!»

شیه لیان با عجله سعی داشت فرار کند ولی هنوز چند قدم برنداشته بود که پایش پیچ خورد و بر زمین افتاد. پشت سرش رد خون دیده میشد آن سوزن شدت در پایش فرو رفته و گیر کرده بود. هواچنگ سریع قوزک پایش را گرفته و بررسی کرد با لحنی هشدار آمیز گفت: «چه خبر شده!؟»

شیه لیان سعی داشت پایش را از دست او بکشد: «هیچی هیچی هیچی... اصلا درد نمیکنه!! خیلی خوبه!»

هواچنگ با خشم گفت: «چطور میتونی بگی درد نداره!؟»

دستش را تکان داد واقعا میخواست چکمه او را درآورد. شیه لیان دوباره شروع به خزیدن کرد و در همان حال میگفت: «نه نه نه نه... احتیاجی نیست!»

او هنوز می خزید و سعی داشت بگریزد. هواچنگ نیز محکم او را گرفت و مانعش شد. غوغایی برپا شد و همه در ساحل براه افتادند. جمعیتی غرغرکنان درحالیکه با هم پیچ میکردند و حرف میزدند نزدیک شدند. گروهی موجود عجیب و غریب دور تا دور آنان را گرفتند و با سر و صدا میگفتند: «کی اونجاست؟! چه جرات!!! تو نمیدونی اینجا کجاست؟ تو مُردی یا هوس مُردن کردی؟ من... یا شیطان کبیر! این ارباب خودمون نیست!؟»

گروه اشباح همه یکصدا گفتند: «روزت بخیر ارباب!»

شیه لیان در دل ناله ای سر داد نا امیدانه میخواست صورتش را با دستهای خود بپوشاند پس اینجا شهر اشباح بود!!

در بین این گروه میتوانست شماری از اشباح را ببیند که آخرین بار اینجا دیده بود شیه لیان حتی سر یک خوک را هم دید. هر دویشان خیس آب بودند. شمار زیادی انسان و شبخ آنها را دوره کرده و تماشا میکردند و هواچنگ هنوز قوزک پای او را گرفته و رهایش نمیکرد. این منظره شوک آور سبب شد شیه لیان به خودش بیاید ولی او چه میدانست اشباح هواچنگ را خواهند شناخت. هیجان زده فریاد میکشیدند: «ارباب! میخوای به کسی تجاوز کنی؟ کمک لازم داری؟ میتونیم کمک کنیم بزنیش زمین!»

هواچنگ به آنان دستور داد: «دور شین!»

جمعیت اشباح نیز سریع از آنجا دور شدند. از آن دور به تماشا ایستاده بودند اما جرات نداشتند نزدیک بیایند. شیه لیان هنوز هم میخواست بمیرد و به این شرمندگی پایان بدهد، هواچنگ آرام پایش را بلند کرد، خم شد و با مهربانی او را از زمین بلند کرده و با قدمهایی سنگین از ساحل گذشتند.

شیه لیان هنوز لباس زنانه بر تن داشت و تنها سپاسگزار بود که آن بالش روی شکمش نیست حتی تصور این موضوع هم ترسناک بود هرچند آن فکر ترسناک او را به زمان حال برگرداند. کمی در آغوش هواچنگ تقلا کرد ولی موفقیت آمیز نبود پس گلوی خود را صاف کرد و گفت: «.....سان لانگ، من متاسفم، الان یجورایی گیج میزدم واقعا خجالت آور بود!»

اتفاقاتی که رخ داد ضرباتی شوکه کننده برای او بود. کلمه «ضربه» تا حدی ساده به نظر میرسید اما بهر حال اولین بارش بود هرچند هم تنها بخاطر اولین بار بودن نبود!! در قرنهای گذشته، اینطور نبود که هیچ زن شبخی با بدن عریانش سعی نکند او را اغوا کند ولی شیه لیان هیچگاه اینطور شرم آور رفتار نکرده بود.

پس چرا الان به این حالت درآمده بود؟ او فکر میکرد این موضوع میتواندست بخاطر این باشد که گوئوشی تنها راه دفاع در برابر زنان را به او یاد داده نه دفاع در برابر مردان را ... بهمین دلیل تجربه چندانی نداشت و نمیدانست باید چه واکنشی از خود نشان دهد؟!!!

شیه لیان وقتی به رفتار خود می اندیشید واقعا شرمنده میشد احساس میکرد زیاده روی کرده، حدس میزد سان لانگ نیت خوبی داشته ولی او را ترسانده بود فکر میکرد واقعا بی ادبی کرده ولی هواچنگ جواب داد: «همچین چیزی نیست! من کسی بودم که از حد و حدودم گذشتم و به گاگا بی احترامی کردم... سان لانگ اشتباه کرده و عذرخواهی میکنه!»

شیه لیان که دید او چیزی را به دل نگرفته نفس راحتی کشید و گفت: «من توی بد وضعی بودم و تو سعی داشتی کمکم کنی ... این واقعا چیز مهمی نبود...اوه راستی...» او ناگهان بیاد آورد که آن موقع داشت چه کاری میکرد: «سان لانگ تو چرا یهو اونجا ظاهر شدی؟ اون شبخ بچه کجاست؟»

هرچند هواچنگ با لحنی پر از اقتدار گفت: «اول باید به زخمت رسیدگی کنیم!»

همچنان که با هم حرف میزدند به جلوی یک ساختمان باشکوه رسیدند. وقتی شیه لیان سرش را بلند کرد عبارت « عمارت بهشت » را روی آن آویزان دید. حیرت کرد. یعنی آن عمارت سوخته شده به این سرعت بازسازی شده بود؟ این ساختمان دقیقا شبیه ساختمان قبلی بود ولی شیه لیان بخاطر احساس گناه جرات نداشت چیزی در اینباره بپرسد.

هواچنگ همچنان که او را روی دستانش گرفته وارد شد و او را روی کاناپه سنگی سیاه نهاد. خودش نیز کنارش زانو زد. پای زخمی شیه لیان را در دست گرفت آن سوراخ کوچک خونین زیر پایش را بررسی کرد.

این موقعیت سبب شده بود شیه لیان واقعا احساس ناراحتی داشته باشد پس با حالتی زار و نگران گفت: « نه! » میخواست سر جای خود بنشیند ولی هواچنگ او را کمی به عقب هل داد با یک دستش جوراب و چکمه را از پایش درآورد.

این همان پایی بود که دورش مانع نفرین قرار داشت. یک زنجیره سیاه مانع دور قوزک سفیدش بسته شده بود.... تفاوت رنگ بسیار آشکار بود....چشمان هواچنگ تنها چند لحظه روی قوزک او خیره ماند با دستش زخم پای شیه لیان را فشرد و گفت: « ممکنه یه کم درد داشته باشی ...جلوی خودت رو نگیر گاگا .. اگه درد داشت میتونی داد بزنی! »